

# آب‌تنی در حوضچه کتاب



علی‌اکبر شیروانی

نویسنده و پژوهشگر

«الان دو سال است ساکن خیابان بهارم. قبلش دو سال خیابان نصرت نشسته بودم. قبلش دو سال جمالزاده، قبل از آن، بیش از سه سال جایی میانه خیابان ولیعصر. قبل اینها در خانه پدری اتاقی داشتم با قفسه‌های کتاب که بخشی از دکور و کمد خانه بود و وقتی پشت میز می‌نشستم سمت راست و چپم، عطف کتاب‌ها را می‌دیدم. زمان تحصیل، معمولا در اتاق‌های کوچکی با هم‌اتاقی‌هایی بودم که قفسه‌های فلزی و بلند دورمان را احاطه کرده بود و معمولا طرفی که در و پنجره نبود فقط کتاب بود. صبح چشم بر عطف کتاب‌ها می‌بستم و شب آخرین تصویرمان کتاب‌های منظم و نامنظم چیده شده کتابخانه بود. قبل از آن‌که برای تحصیل از خانواده جدا شوم و راهی دیار غربت، خانه‌ای قدیمی و بزرگ داشتیم که سه اتاق بیشتر نداشت و حیاطی چند برابر ساختمانش. گرچه خواهر و برادرهایم ازدواج کرده بودند و با ما زندگی نمی‌کردند، شلوغی خانه آن قدر بود که اتاق مستقلی نداشته باشم. هر سه اتاق خانه قدیمی ما صندوقخانه داشت و یکی از صندوقخانه‌ها را، بی‌آن‌که توافقی با بزرگ‌ترها کرده باشم، اتاق خودم می‌دانستم. صندوقخانه چند رفته داشت که کل کتاب‌های خانواده توی رفته‌ها بود و باز بی‌توافق، کتاب‌ها را از آن خودم می‌دانستم. الان دو سال است ساکن خیابان بهارم و مثل همان روزهای خانه قدیمی و بعد و بعدترش، وقتی می‌خواهم بخوابم و صبح که از خواب بیدار می‌شوم، آخرین و اولین تصویرم، تصویر عطف کتاب‌هایی است که منظم و نامنظم در کتابخانه چیده شده‌اند.

تا جایی و زمانی، من هم مثل خیلی‌های دیگر فکر می‌کردم کتابی را که می‌خرم باید از ابتدا تا انتها بخوانم و بعد سراغ خرید کتاب بعدی بروم. من هم مثل خیلی‌های دیگر دائم عذاب وجدان داشتم، از خوانده‌هایم و گمانم این بود که

دارم به کتاب‌ها خیانت می‌کنم وقتی هنوز قبلی را نخوانده، کتاب جدیدی می‌خرم. من هم مثل خیلی‌های دیگر همیشه در رابطه با کتاب ملامتگر خودم بودم؛ «کم می‌خوانی، فقط شهوت خرید کتاب داری، کتاب و کتابخانه علم و دانش نمی‌آورد، بس است جمع‌آوری کتاب، فلان نویسنده و فلان دانشمند، کمتر از تو کتاب داشته‌اند» (نمونه‌های نقض را فراموش می‌کردم)، کتابخانه بزرگ نشانی از هیچ چیز نیست» و گزاره‌هایی از این دست که شبیه‌اش را بسیاری با خود واگویی کرده‌اند. نمی‌دانم کجا بود، همین خانه خیابان بهار، خیابان نصرت، جمالزاده، ولیعصر، یکی از اتاق‌های زمان تحصیل یا خانه جدید یا قدیمی پدری که دیگر دست از ملامت خودم برداشتم و به دیدگاه جدیدی رسیدم. اسم دیدگاه خودم را گذاشتم استخر خصوصی کتاب.

استخر خصوصی با استخر عمومی چندان تفاوتی ندارد. شما چه یک نفر باشید و در استخر شنا کنید و چه در زمانی شلوغ به استخر بروید، به یک اندازه بدنتان خیس می‌شود یا به یک اندازه با حجم آب برخورد خواهید داشت. این‌که شناگر ماهری باشید یا تازه یاد گرفته باشید شنا کنید، این‌که چندبار طول و عرض استخر را طی کنید یا در قسمت کم عمق قدم بزنید یا این‌که برای گپ‌وگفت با دوستان و رفقایان به استخر بروید یا گوشه‌ای بنشینید و از دم و رطوبت فضا لذت ببرید، در همه این حالت‌ها و حالت‌های محتمل دیگر، استخر بسته به اندازه آب‌گیری نیاز به آب دارد. هیچ‌کس حجمی همان اندازه که نیاز به شنا دارد در استخر آب نمی‌ریزد؛ گویا این‌که محاسبه آن مقدور نیست. در دیدگاه جدید کتابخانه، چه کتابخانه خصوصی و شخصی و چه کتابخانه عمومی، استخری است که هست و باید باشد تا شناگر مطالعه‌گر، بسته به حال و هوایش و بسته به نیاز و لذتش در آن شنا کند. کسانی که به استخر نمی‌روند (به جای استخر بگذارید سراغ کتاب نمی‌روند یا کوه نمی‌روند، پیاده‌روی، سینما، فوتبال، تئاتر یا هر چیز دیگری) لابد نه تجربه لذت شنا دارند و نه احساس نیاز. هر صبح



تا جایی و زمانی، من هم مثل خیلی‌های دیگر فکر می‌کردم کتابی را که می‌خرم باید از ابتدا تا انتها بخوانم و بعد سراغ خرید کتاب بعدی بروم. من هم مثل خیلی‌های دیگر دائم عذاب وجدان داشتم، از خوانده‌هایم و گمانم این بود که دارم به کتاب‌ها خیانت می‌کنم

که در خانه خیابان بهار چشم‌هایم را باز می‌کنم و هر شب که چشم‌هایم را می‌بندم، اولین و آخرین تصویر، تصویر عطف کتاب‌هاست و غمی نیست اگر احيانا روزها و هفته‌ها یکی‌شان را از کتابخانه بیرون نکشم و نخوانم. کتاب‌ها مثل آب متراکم و به هم پیوسته استخر منتظرند که زمانی برای لذت یا نیاز به سراغ‌شان بروم، در بخشی از آنها شیرجه بزنم و تلاطمی و آرامش پس از تلاطم را احساس کنند.

باز در یکی از خانه‌ها، بهار؟ نصرت؟ جمالزاده؟ کدام یک بود؟، عطف کتاب‌ها نقطه طلایی کتاب شد. وقتی کتابی را می‌خرم و می‌خوانم، چه چند صفحه‌اش را که حتما بعد از خرید کتاب مرور می‌کنم و چه کل کتاب را، چیزی از آن در ذهنم نقش می‌بندد؛ یک‌طور نشانه‌گذاری ذهنی که نظم خاص شخصی دارد. چیزهایی شبیه اینها؛ با این کتاب مساله خیر و شر را فهمیدم، این کتاب حالم را خوش می‌کند، این یکی لطیف است و به درد روزهای بی‌وصلگی می‌خورد، این همان کتابی است که صدای رسانه‌ها را درآورد، این یکی ذهن و شخصیت را خوب نشان می‌دهد و چیزهای از این دست. فهرست بلند مفصلی است که دسته‌بندی‌های تودرتو، پیچیده و شخصی دارد. این نشانه‌گذاری به مرور با عطف کتاب‌ها پیوند می‌خورد. وقتی می‌خواهم به دلیلی سراغ کتابی بروم (در استخر شیرجه بزنم) چشمم را روی عطف کتاب‌ها بالا و پایین می‌کنم (گویی دنبال نقطه مناسبی برای شیرجه باشم) و یکی، دوتا، چندتا کتاب بیرون می‌کشم. اینجا جایی است که با همان سؤال ثابت، همیشگی، ملال‌آور، کلیشه‌ای و دردناک مواجه می‌شوم (حتی در حینی که دستم به سمت کتاب می‌رود)؛ «چرا کتاب می‌خوانم / می‌خوانیم؟» بله، ممکن است عجیب باشد و با کل نوشته‌ام تا اینجا کار، متضاد که آدم کتابخانه‌ای کوچک یا بزرگ داشته باشد و با مشقت تمام از این خانه استیجاری به آن خانه استیجاری حملش کند و باز با این سؤال بنیادی دست به‌گریبان باشد. به گمانم این سؤال را باید در رده سؤال‌های بنیادی زندگی گذاشت و مثل آن سؤال‌ها، گرچه گاه به‌گاه سراغشان می‌رویم و مروری بر جواب‌هایمان می‌کنیم و بعدتر همان جواب‌ها به نظرمان مسخره می‌رسند و باز جواب‌های جدیدی می‌یابیم، گاهی از صندوق بیرون بکشیم و دستی و دستمالی بر سرورویش بکشیم و باز بگذاریمش تا زمانی دیگر.

«چرا کتاب می‌خوانم / می‌خوانیم؟» جواب‌هایی دارد از جنس لذت و نیاز. هر جوابی به این سؤال ریشه در یکی از این دوسرچشمه دارد و البته این دوسرچشمه سخت به هم آمیخته‌اند. در آن صندوقخانه خانه قدیمی‌مان رابین هود، آلیس در سرزمین عجایب، جزیره گنج و کتاب‌های دیگری را که نخریده بودم و بود در کتابخانه خواندم و همراه داستان‌شان شدم و شدم یکی از شخصیت‌های کتاب و بعدها فضیلت شجاعت، کنجکاوی و تلاش را در آینه‌شان دیدم و اگر حتی اندکی از این فضائل را داشته باشم - اگر داشته باشم - باز مقداری از آن را مدیون این کتاب‌ها هستم. در دوران تحصیل، کتاب‌ها هم رتبه تحصیلی‌ام را بالا می‌برد و موجب می‌شد درس‌ها را یکی پس از دیگری طی کنم و هم کتاب‌های زیادی دامن‌انگام را به زندگی تغییر می‌داد. در خانه ولیعصر بارمان بیشتر مأنوس شدم، نویسنده‌های معاصر را یکی بعد از دیگر کشف کردم و اهمیت قصه و داستان را بهتر درک کردم. در خانه جمالزاده کار جدی منجر به نوشتن و پژوهش شد. در خانه نصرت اولین کتاب خودم منتشر شد و شادی خوار، کتابم را لایه‌لای کتابخانه جا دادم. خانه بهار جمع همه اینهاست تاکنون و چیزهای دیگری از جنس زندگی، از جنس همین نشانه‌های جورواجور و عطف کتاب‌هایی که هر کدام من را، من تا اینجا رسیده را، چون نخ و رشته‌ای به نقطه‌ای متصل می‌کنند. و گمانم این است که هرکسی کتاب‌هایی دارد، چه آن قدر نزدیک که صبح و شب چشم بر آنها باز کند و ببندد و چه آن قدر دور که به بهانه‌ای یادشان بیفتد، که دستش را گرفته‌اند و از جایی، هر جایی بوده یک کام بالاترش برده‌اند. ▮

